

از رودا تا حرمسهر

زندگی‌نامه داستانی شهید یوسف بلالی به روایت
همسر شهید، دوستان و هم‌زمان

نویسنده
محمد انصاری

انتشارات دوجینو
دوجینو

۱۴۰۰

سرشناسه	: انصاری، محمد -
عنوان و نام پدیدآور	: از رودان تا خرمشهر : زندگی‌نامه داستانی شهید یوسف بلالی به روایت همسر شهید، دوستان و هم‌زمان نویسنده محمد انصاری.
مشخصات نشر	: رودان: دومینو، ۱۴۰۰. مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.: مصور، نمونه.
شابک	: 978-622-98295-5-4 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر	: زندگی‌نامه داستانی شهید یوسف بلالی به روایت همسر شهید، دوستان و هم‌زمان
موضوع	: بلالی، یوسف، ۱۳۳۵ - ۱۴۶۱.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ Persian fiction -- 20th century شهیدان -- بازماندگان -- خاطرات Diaries -- *Survival -- Martyrs
رده بندی کنگره	: PIR8۳۳۴
رده بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۵۴۸۴۰۴
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیبا

انتشارات دومینو

دومینو

از رودان تا خرمشهر

(زندگی‌نامه داستانی شهید یوسف بلالی به روایت همسر شهید دوستان و هم‌زمان)

نویسنده: محمد انصاری

گفت و گو و مصاحبه: فریده بلالی کمیزی

صفحه‌آرا: اکرم ملک نژاد

طراح جلد: الویرا صیامی

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۸۲۹۵-۵-۴

قیمت: ۲۲/۰۰۰ تومان

وب سایت اینترنتی انتشارات: www.dominobook.ir

پیج اینستاگرام: [domino.book](https://www.instagram.com/domino.book)

شماره تماس: ۰۹۲۴۵۲۳۱۴۸، ۰۹۱۷۵۵۰۱۷۵۶

حق چاپ و نشر برای انتشارات دومینو محفوظ است.

فهرست مطالب

۷	مقدمه‌ی نویسنده
۱۱	فصل اول: در کوچه‌های کودکی
۱۳	زندگی پیلیم‌ها
۱۵	باغ‌هایی برای ما
۱۸	لیمو چینی
۲۱	بوی ماه مدرسه
۲۶	کاریکاتور شاه
۲۹	فصل دوم: خواستگاری به سبک ما
۳۱	هنوز سربازی‌اش تمام نشده بود
۳۹	ازدواج با شناسنامه‌ی خواهرم
۴۵	فصل سوم: فصلی به نام یوسف فصلی به نام عشق
۴۷	جشن عروسی
۵۰	عکس یادگاری
۵۱	پیش‌بینی باران
۵۴	انقلاب در روستای ما
۶۳	فصل چهارم: عضویت در سپاه پاسداران
۷۲	نماز جمعه و فوتبال
۷۵	نهضت سوادآموزی
۷۷	فرشی که جا ماند
۷۹	فصل پنجم: آغاز دفاع مقدس
۸۶	ثبت‌نام‌ها و اعزام‌ها
۹۰	وصیت‌نامه‌ی اول
۹۶	کیکی برای دو نفر
۹۷	تأمین آب مسجد
۱۰۰	وصیت‌نامه‌ی دوم

مقدمه‌ی نویسنده

به دیوار تکیه داده بود. چشم‌هایش که زمین را می‌نگریست و پلک نمی‌زد نشان می‌داد عمیقاً در فکر فرو رفته است. شاید دنبال خاطراتی در گذشته‌های دور می‌گشت اما پیدایشان نمی‌کرد. شاید هم خاطره‌ای نداشت و خاطرات شنیده شده را تصور می‌کرد. وقتی فرزندان شهدا به نقطه‌ای خیره می‌شوند تشخیص اینکه چه چیزی را تصور می‌کنند سخت می‌شود و درک حس و حالشان سخت‌تر.

زمان زیادی نمی‌گذشت که مادرم به رحمت خدا رفته بود. در دهم خاطراتش را مرور می‌کردم. خاطرات شیرین مادر داشتن را. با خودم می‌گفتم من از مادرم خاطرات زیادی دارم که وقتی دلم برایش تنگ می‌شود می‌توانم آن‌ها را مرور کنم. می‌توانم با عکس‌ها، فیلم‌ها و صداها ضبط شده‌ای که برایم به یادگار مانده است کمی خودم را آرام کنم. حداقل طعم شیرین و دل‌نشین داشتن مادر را چشیده‌ام.

محمدامین هنوز به دیوار تکیه داده بود. حالت ایستادن و فکر کردنش رشته‌ی افکارم را به سمت خودش می‌کشاند. حالا دیگر از خاطرات مادرم بیرون آمده بودم و تمام توجهم به محمدامین جلب شده بود. تارهای سفیدی که لابه‌لای موهایش به چشم می‌خورد نشان می‌داد که با سن چهل سالگی فاصله‌ی چندانی ندارد. شنیده بودم قبل از اینکه به دنیا بیاید، پدرش به جبهه اعزام شده و اصلاً پدرش را ندیده است. این یعنی هیچ خاطره‌ای از داشتن پدر

در ذهنش نیست و حتی هیچ عکس دو نفره‌ای با هم ندارند. فرزندان شهادتی که وضعیتی مشابه با محمدامین دارند کم نیستند. از وقتی مادرم از دنیا رفته بود حس و حالشان را کمی بیشتر درک می‌کردم.

از جایم بلند شدم با همین افکار و حس و حال غریبی که وجودم را فرا گرفته بود، در میان قبرهایی که در آرامستان روستای خراجی آرام گرفته بودند، قدم زدم. به نام‌هایشان نگاه می‌کردم. تاریخ تولد، وفات و بعضاً خاطراتی که از آن‌ها در ذهنم نقش بسته بود را مرور می‌کردم که صدایی از پشت سر، مرا از آن حال و هوا بیرون آورد:

- چه خبر بشودایی؟ خوبی؟

محمدامین بود. ایستادم. هنوز جواب سؤال اولش را نداده بودم که سر صحبت را باز کرد:

- هنوز بوشهری؟ چرا انتقالی نمی‌گیری بیایی بندرعباس؟

مانده بودم چه جوابی به او بدهم. نمی‌خواستم دلیل اصلی ماندنم در بوشهر را بگویم.

- خدازو شکر جام بد نیست. راضی‌ام. البته به این سادگی که انتقالی نمی‌دن.

- درخواست انتقالی دادی؟

- راستش بخوای نه!!

- حالا به درخواست بدی که ضرر نداره؟

نمی‌دانم چه شد که مستقیم رفتم سر اصل مطلب و دلیل اصلی عدم درخواست انتقالی‌ام را به محمدامین گفتم:

- راستش ذهنم یکم مشغوله!!

- مشغول چی؟

- چند وقتیہ زدم تو کار نوشتن کتاب چاپ نشر و این چیزا. درگیر گرفتن مجوز انتشارات هم هستم. چند تا کتاب هم زیر دستم، خلاصہ اینکه از نظر فکری شرایط مناسبی ندارم کہ بہ انتقالی فکر کنم. از طرفی محل کارم خیلی مناسب برای نوشتن و این جور کارا، احساس می‌کنم اونجا بہتر می‌تونم پیشرفت کنم.

محمدامین متعجبانه گفت: مگہ کتاب هم می‌نویسی؟ کمی تأمل کردم و گفتم:

- ای بگی یکی...

معمولاً تا وقتی کتابی تمام نشود درباره‌اش با کسی حرفی نمی‌زنم. نمی‌دانم چرا این موضوع را بدون هیچ مقدمه‌ای آن هم صریح و شفاف با محمدامین در میان گذاشتم. انگار در آن لحظہ کنترل زبانم نیست خودم نبود. وقتی بہ خودم آمدم بلافاصلہ موضوع صحبت را عوض کردم. اما آنچه قرار بود بشود، بہ صورت کاملاً اتفاقی بہ وقوع پیوست.

با محمدامین خداحافظی کردم. یکی دو ساعتی گذشت. عقبہ‌های ساعت دیواری خانہ‌یمان ۰۹:۳۰ شب را نشان می‌داد. بہ موضوع حرف‌هایم با محمدامین فکر می‌کردم. از خودم می‌پرسیدم: چرا وقتی کاری هنوز تمام نشده موضوع اونو مطرح کردی؟ آخہ این هم دلیل بود تو برا موندنت تو بوشهر گفتی؟ الآن محمدامین پیش خودش چی فکر میکنہ؟ اما غافل از اینکه محمدامین از زاویہی دیگری بہ موضوع نگاہ می‌کرد.